

بچه ها هم غیر نظامی اند!

هاینریش بل
علی عبداللہی

نگهبان با ناراحتی گفت: «نمی شود!»

پرسیدم: «چرا نمی شود؟»

- «چون ممنوع است!»

- «چرا ممنوع؟»

- «چون ممنوع است دیگر، بیرون رفتن برای مریض ها ممنوع است!»

مغرورانه گفتم «اما من... من که جزو زخمی هام.»

نگهبان، تحقیر آمیز به من نگاه کرد و گفت: «حتماً بار اول ات است که زخمی می شوی،

وگرنه می دانستی که زخمی ها هم جزو مریض ها محسوب می شوند. خب، حالا دیگر

برو!»

اما من نمی توانستم این را بپذیرم.

گفتم: «بابا کمی در کم کن! فقط می خواهم از آن دختره ی آنجا شیرینی بخرم.»
بعد به بیرون اشاره کردم، همان جا که یک دخترک زیبای روس میان برف و بوران ایستاده بود و شیرینی می فروخت.

گفت: «زود باش برو تو!»

برف، به آرامی بر گودال های بزرگ آب توی حیاط سیاه مدرسه می نشست. دخترک با صبر و حوصله آنجا ایستاده بود و مدام با صدای آهسته داد می زد: «شیرینی دارم ... شیرینی...»

به نگهبان گفتم: «وای! هوس شیرینی کردم، بگذار دست کم دخترک بیاید تو!»

- «راه دادن غیر نظامی ها به اینجا قدغن است!»

گفتم: «ای بابا! ولی او که فقط یک الف بیچه است!»

نگهبان دوباره تحقیر آمیز به من نگاه کرد و گفت: «بیچه ها هیچ هم غیر نظامی نیستند. اینجوری نیست؟»

صحنه ی غم انگیزی بود. لایه ی نازکی از برف، سطح خیابان خلوت و تاریک را پوشانده بود. دخترک تک و تنها آنجا ایستاده بود و با آن که تنابنده ای از آن طرف ها نمی گذشت، یک بند داد می زد: «شیرینی، شیرینی...!»

خواستم از آنجا خارج شوم؛ اما نگهبان به سرعت آستینم را چسبید و با عصبانیت توی صورتم نگاه کرد، بعد داد زد: «هی! زودی دم ات را بگذار رو کولت و بزن به چاک از اینجا و گرنه می روم گروهبان را خبر می کنم.»

با عصبانیت گفتم: «الحق که گوساله ای!»

نگهبان با رضایت خاطر گفت: «آره! هر آدم وظیفه شناسی، از نظر شماها گوساله است.»
حدود نیم دقیقه در کوران ایستادم و تبدیل برف دانه های سفید به لکه های تیره را تماشا کردم. حیاط مدرسه، جابه جا، تابخواهی پر بود از چاله های آب و بین آنها هم برآمدگی های سفید و کوچکی عین کله قند به وجود آمده بود. یکهو متوجه شدم که دخترک زیبا چشمکی به من زد و بی تفاوت، سمت پایین خیابان به راه افتاد. من هم سمت قسمت داخلی دیوار را گرفتم و رفتم. پیش خود فکر کردم: «مزخرف است! راست راستی مگر من مریضم؟»

بعد پی بردم که کنار مستراح عمومی، شکاف کوچکی در دل دیوار وجود دارد و دخترک با شیرینی هایش جلوی آن ایستاده. این قسمت از دیدرس نگهبان دور بود. زیر لبی گفتم: «امیدوارم پیشوا از وظیفه شناسی ات حسابی قدردانی کند.»

ظاهراً شیرینی ها خوشمزه به نظر می رسیدند: نانک بادامی، شیرینی کره ای، کلوچه و نان گردویی ها، بس که چرب بودند، برق می زدند. از بچه پرسیدم: «این ها قیمتش چقدر است؟»

دخترک خندید، سبدش را جلوی آورد و با صدای بچگانه و نازکش گفت: «هر کدام سه و نیم مارک.»

- «هردانه ای؟»

سرتکان داد و گفت: «بله.»

برف یک ریز بر موهای نرم و بورش می بارید و بعد دانه های لیز و نقره ای آن، روی فرق های اش می لغزید. واقعاً که لبخند دلنشینی داشت. خیابان تاریک پشت سرش، تا چشم کار می کرد، سوت و کور بود. یک کلوچه از سبد برداشتم و پولش را دادم. خیلی خوشمزه بود. از آرد بادام و شکر درست اش کرده بودند. با خود گفتم: «آها! پس به خاطر این است که قیمت این یکی هم هم اندازه ی بقیه است!»

دخترک لبخند زد.

بعد پرسید: «خوشمزه ست؟ خوشمزه ست؟»

من فقط سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم: سرما ذره ای آزارم نمی داد. دور سرم یک باندکت و کلفت بسته بودم و قیافه ام عینهو تئودور کروئر^[1] شده بود. یک شیرینی کره ای دیگر را هم امتحان کردم و گذاشتم شیرینی خوشمزه آرام آرام توی دهانم آب شود. دوباره آب از لب و لوجه ام راه افتاد. آرام گفتم: «بیا! من همه اش را یکجا می خرم، چند تا شیرینی داری؟»

همانطور که داشتم یکی از شیرینی های گردویی را قورت می دادم، دخترک با انگشت اشاره ی ظریف و نقلی اش که بگویی نگویی کمی هم کشیف شده بود، به دقت، بنا کرد به شمردن. آن دور و اطراف ساکت و سوت و کور بود و انگار، حریر نازک و لطیفی از برف دانه، در آسمان درست شده بود. دخترک بسیار باطمینان و آرام می شمرد، ولی باز هم چند بار اشتباه کرد. در کمال آرامش کنارش ایستاده بودم و در آن فاصله حتی دو شیرینی دیگر هم

خوردم. کمی بعد، دخترک ناگهان چشم‌هایش را به من دوخت. چنان با چشم‌های وحشت زده‌اش به من خیره نگاه کرد که سیاهی چشم‌هایش کاملاً روبه بالا قرار گرفت. سفیدی چشم‌هایش، عین شیرپرچرب به آبی روشن می‌زد. به زبان روسی چیزی زمزمه کرد، اما من لبخند زدم و شانه‌هایم را بالا تکاندم. بعد او خم شد و با انگشت کوچک و کنیفش روی برف‌ها عدد ۴۵ را نوشت. پنج اسکناس دیگر را هم رویش گذاشتم و به او دادم، بعد گفتم: «کل سبدرابه من بده، باشد؟»

دخترک به نشان موافقت، سری تکان داد و سبدرابه احتیاط از داخل شکاف دیوار به من داد. من هم دستم را بیرون بردم و دو اسکناس صد مارکی به او دادم. ما پول کافی داشتیم. روس‌ها بابت یک پالتو ۷۰۰ مارک به مامی دادند و ماهم سه ماه آزرگار غیر از چرک و خون چیزی ندیده بودیم. به آرامی گفتم: «فردا هم بیا، باشد؟» ولی او دیگر به حرفم گوش نداد. با عجله از آنجا دور شد و تا من به خود بیایم و باناراحتی سرم را از شکاف دیوار بیرون ببرم، دیگر نشانی از او نبود و من فقط خیابانی سوت و کورد در روسیه رامی دیدم. خیابانی تاریک و کاملاً خلوت. انگار برف، آرام آرام خانه‌های آنجا را که سقف‌شان مسطح بود، می‌پوشاند. مدتی عین حیوانی که با چشمان غمگین از درون قفس خودش به بیرون نگاه می‌کند، سر جایم ایستادم و تازه وقتی حس کردم گردنم خشک شده، سرم را به داخل زندان کشاندم و بعد شستم خبردار شد که درست در همانجا که ایستاده بودم، از گوشه‌ای، بوی بدی به بینی‌ام خورد: بوی مستراح عمومی بود. روی شیرینی‌های نقلی و قشنگ را، خامه‌ی نازک برف گرفته بود. خسته و کوفته سبدرابه‌را داشتم و طرف خانه راه افتادم. سردم بود. قیافه‌ام واقعاً مثل تنو دور کورنر شده بود و قادر بودم یک ساعت هم در برف بایستم. اما راه افتادم؛ چون باید به جایی می‌رفتم. آدم باید همان جایی برود که باید. نمی‌توان ایستاد و گذاشت برف همه جای آدم را بپوشاند. باید یکجایی رفت، حتی اگر زخمی باشی و در کشوری غریب و بسیار تاریک بسربری ...

[۱] تنو دور کورنر نویسنده‌ی قطعات سرگرم‌کننده و نماینده‌ی جنبش آزادی در مخالفت با ناپلئون اول، م.